

بسمه تعالی



## فامیل دور!

یادم آمد که آن "فامیل دور" چقدر در بند «در» بود و همیشه می‌گفت:

که با این درد اگر در بند در مانند ، درمانند.

خدایا؛

- به فامیل دور ما کمک کن تا همه کس و همه چیز را مثل «در» نبیند و موانع زندگی او را کاهش بده.
- به فامیل دور ما کمک کن تا بدانند برای همه درها «کلید» خاص لازم است.
- به فامیل دور ما کمک کن تا بفهمد که دیگر دنیای دیجیتال آمده و با «کلید» معمولی نمی‌توان درها را باز کرد. امروز «کلید دیجیتال» آمده!
- به فامیل دور ما کمک کن تا درک کند که "همه کلیدها در جیب کدخدا نیست". خیلی از کلیدها در جیب خودمان است.

آن روز که آن همشهری عزیز و "فامیل دور" ما از روستای «سمنان آباد» انتخاب شد همه روستایی‌ها شاد بودند حتی "پسرعمه ز" و "پسرعموزا" هم خوشحال بودند که میتوانند از سالها بیکاری و در به دری راحت شوند. بعضی از روستاهای اطراف هم از حسادت میگفتند این روستای "سمنان آباد" عجب "رئیس پرور" است! ولی با اینحال آنها هم خوشحال بودند چون بالاخره همشهری حساب می‌شدند!! خلاصه همه به "فامیل دور" ما امید داشتند بخصوص "فامیل‌های نزدیک" که «امید» ویژه داشتند به «تدبیر» فامیل دور.

سالها گذشت و گذشت ولی خبری نشد. روز به روز شرایط بدتر می‌شد. خزانه روستا توسط اطرافیان فامیل دور خالی شد. جوانان روستا همه بیکار و بیکارتر تا جایی که دیگر همان بیگاری هم گیرشان نمی‌آمد. روزی روستاییان جمع شدند و نزد "فامیل دور" رفتند که قرار نبود اینطوری باشد. قرار بود اینطوری باشد! فامیل دور گفت کلید همه درها نزد کدخدای "روستای بالا بهتر" است و او هم از سروصدای آسیابان روستای ما در رنج است. لذا اگر چرخش آن آسیابان از کار بیفتد، کدخدا را خوش آید و به ما "دسته کلید" را بدهد. روستاییان همه ناراحت شدند و گفتند که جوانان روستای ما از "بیگاری" در همین آسیاب روزگار می‌گذرانند و کاری غیر از این ندارند.

ولی گوش فامیل دور بدهکار این حرفها نبود. او می‌گفت من از فرنگستان برایتان "کافی نت و تلکابین" میآورم تا جوانانتان آنجا مشغول بکار شوند که کاری راحت تر و بهتر است. شما فقط کدخدا را عصبانی نکنید تا من کلیدها را از او بگیرم. روستاییان گفتند: "ای فامیل دور عزیز ما! با این کلیدها کدام درها را میخواهی باز کنی؟ اینجا که دری وجود ندارد!". ولی فامیل دور میگفت درهای زیادی وجود دارد که دیدنش چشم بصیرت میخواهد و درس حقوق!.

خلاصه روستاییان به حرف فامیل دور اعتماد کردند و رفتند چرخ آسیاب را از جا کردند و از کوه پرتاب کردند پایین. آسیابان را هم فرستادند کنار جوانان دیگر روستا در کنار دیوار! از فردا دیگر آرد گندم هم نداشتند ولی منتظر بودند که به قول فامیل دور اگر کافی نت و تلکابین بیاید همه چیز حل می‌شود حتی "مشکل آب خوردن مردم هم حل می‌شود چه برسد به نان".

گذشت و گذشت. روزها و هفته‌ها و ماه‌ها و سالها گذشت. مردم روستا که دیگر طاقتشان طاق شده بود با عصبانیت و با داس و چکش و بیل دوباره رفتند به سراغ فامیل دور. وقتی فامیل دور، آنها را با آن وضعیت دید گفت "وا اسفا. وا اسفا. بروید و داس و چکش‌های خود را آتش بزنید که اگر کدخدای روستای "بالا بهترن" اینها را در دست شما ببیند عصبانی می‌شود و همین ابر و باران بالای سرتان هم دیگر نمی‌آید!! عوام الناس گفتند وا عجب! تا امروز ابر و باران به دستور کدخدا برای ما می‌باریده و ما نمیدانستیم؟! خوب شد که فهمیدیم. از این پس بیشتر به کدخدا غرامت میدهیم تا نکند که بجای باران بر سر ما سنگ بیارد. فامیل دور گفت آفرین بر شما. بروید و همین کار را بکنید و همیشه در حال سجده و شکر خدا باشید که کدخدا سنگ بر سر شما نمی‌بارد.

یکی از جوانان "بی‌سواد" روستا به فامیل دور گفت: "ولی قرار ما اینجوری نبود. قرار ما آنجوری بود. قرار بود چرخ آسیابان نگرود تا چرخ زندگی ما بگرود. پس چه شد؟ فامیل دور عصبانی شد و گفت: "ای جوانک خام! تو علم حقوق نخواندی و نمیدانی. قرار من و کدخدا هم اینجوری نبود. قرارمان آنجوری بود. ولی چه کنم که او کدخداست و ما رعیت. او چشم آبیست و ما نه. او از روستای "بالا بهترن" است و ما نه. من باید همیشه به کدخدا لبخند بزنم تا مبادا مردم روستا دچار آتش خشم کدخدا شوند و با یک گلوله آتشین از روی زمین محومان کند و ... لذا بروید و شکر کنید که اگر سیاست لبخند آمیز من نبود شما هم نبودید و دیگر از من توقعات گزاف نداشتید!!".

جوانان روستا جملگی فهمیدند که همه در این مدت در خیال خام بودند. در انتظار سراب بودند. دیگر نه از آسیاب و آسیابان خبری هست و نه داس و کلنگ و چکش. نه کافی نت هست و نه تلکابین و نه کار و نه شغل. آنچه برایشان مانده "ترس از آینده" و "ترس از نابود شدن" است. آنچه به بار نشسته ثمره "وادادگی و تسلیم و خوش خیالی" است. پیرمردها و فرسوده‌ها و فرتوتها به همین شرایط راضی بودند تا آن چهارصباحی از عمرشان هم بدون دردسر بگذرد. ولی جوانان روستا چه؟ آنها درک کردند که اگر چنین باشد فقط عمری را درخت و ترس خواهند گذراند. از زندگی پشت دربهایی که اول وجود نداشتند ولی بعدا آمدند تا با "کلید سحر آمیز" باز شوند. غافل از اینکه درپها نصب شدند ولی باز هم کلیدها در جیب کدخدا باقی ماند. فامیل دور دیگر حرفی نه از "در" میزد و نه از "کلید". حرف از چیزهای جدی‌تر و مهمتری میزد. حرف از بارش سنگهای آسمانی. حمله موجودات فضایی. حرف از ترس و خون و دلهره.

جوانان غیرتمند روستا دیگر تحمل این شرایط را نداشتند. آنها می‌خواستند راهشان را از فامیل دور جدا کنند. باورش سخت بود ولی آنها فهمیده بودند که او به غایت، ساده لوح و خیالاتی و ترسوست. قرارشان را زیر درخت توت بزرگ گذاشتند و فردا صبح دست به کار شدند. اول از همه فامیل دور را به دارالمجانین سپردند تا برای مجانین، قصه‌های رویایی و داستانهای دهشتناک و بلاهای آسمانی بگوید. دوم به سراغ داس‌ها و بیل‌های نیم سوخته رفتند و آنها را بازسازی کردند. البته این دفعه "بیزه" هم ساختند چه اینکه اگر خشم کدخدا و شیر ژیان آمد آن نیزه‌ها کارش را بسازد. سوم، آن آسیاب قدیمی را به موزه روستا فرستادند و بجای آن هفت آسیاب جدید با چوب گردو و ملاط مرغوب ساختند و بر بلندای هفت بلندی نصب کردند تا از دور در مقابل چشمان ناخدا باشد. بر فراز هر آسیابان هم یک کماندار گماردند تا در وقت لزوم، چشم طمع کدخدا را هدف تیر زهرآگین قرار دهد.

از آنروز، سالهای طولانی گذشت. مردمان روستا همانند آباء و اجداد کهن خود و به سیاق هزاران سال قدمت و پیشینه خود، با افتخار و عزت، امرار معاش می نمودند با دلی خوش و تنی تندرست و قلبی خالی از ترس و واهمه. به دور از هر جنگ و خونریزی. چه اینکه دیگر همه دشمنان می دانستند چشم طمع با تیر کمانگیر و قلب مزدور با نیزه زهرآگین معالجه خواهد شد!

و اما در مورد سرنوشت "فامیل دور" در "دیوان حسنگ وزیر" آمده است که وی سالهای طولانی در همان دارالمجانین مشغول تدریس "روش های مواجهه حقوقی با کدخدا" و "بلاهای آسمانی" بود و از لبخندها و عشق بازی های خود با کدخدا می گفت. کدخدایی که دیگر مرده بود و ۵۰ فرزند او بر سر ارث و میراث و تصاحب املاک پدری در نزاع و جنگ بودند ولی آن روستا همچنان مقاوم بود و آباد و استوار.

و جوانان روستا همیشه به یاد خواهند داشت که؛

**که با این درد اگر در بند در مانند ، درمانند.**